



# *Heaven Official's Blessing*

نوشته: موشیانک تونکشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای



آرك اول



باريدن باران خونين بر يك گل



فصل بیست و سه

هزار کیلومتر با یک قدم

گمشدن در طوفان شن



«!!!ه»

شیه لیان برای لحظاتی شوکه شد و دست خود را عقب کشید. او دریافته بود هربار چیزی میدید یا در تاریکی به چیزی برمیخورد و هیچ واکنشی به آن صحنه ترسناک نشان نمیداد ولی طرف روبرویش همیشه جیغ بنفش میکشید.... اخیانا او نباید می ترسید؟

بوته ها و ریشه های درون باغ متراکم شده بودند و وقتی دست شیه لیان به ساق پا برخورد کرد متوجه شد شخصی میان بوته ها پنهان شده است. پا با سرعت برق به عقب رفت. ناگهان در میان بوته ها صدای خش خش برخاست. کسی فریاد کشید: «حمله نکن...حمله نکن برادر بزرگ!! این منم!»

شیه لیان به او خیره شد انتظار نداشت کسی که اینطور فریاد میزند همان تیانشنگ چشم درشت ابرو کلفت باشد. وقتی تیانشنگ شیه لیان را دید و شناخت نفس راحتی کشید. هرچند شیه لیان خیالش راحت نشد مخصوصا که دید آن نوجوان آنجاست. دست خود را بالا گرفت و جلوی خود نگهداشت و گفت: «مگه تو اونجا نمونده بودی که مراقب زخمیا باشی؟ چرا اینجاایی؟ واقعا تیانشنگی؟»

برای او ظاهر شدن در چنین موقعیتی آنقدر عجیب مینمود که تنها میتواندست یک تیانشنگ قلبی باشد. هرچند او با عجله گفت: «خودمم! واقعا خودمم! فقط من اینجا نیستم...سه تا از عموها هم باهام اومدن... اونا همین داخلن...اگه باور نمیکنی بیا یه نگاهی بنداز!»

او به داخل کاخ اشاره میکرد. زمان زیادی نگذشت و سه نفر از درون کاخ مخروبه بیرون آمدند. اینها چند نفر از گروه تاجران بودند. شیه لیان وقتی دید این سه نفر وحشترده شده



و خجالت زده هستند آه کشید. برخاست و گرد و خاک لباس سفید خود را پاک کرد و پرسید: «چه خبر شده؟»

وقتی این سوال را پرسید تمام آن تاجران شرمنده سکوت کرده بودند. بعد از لحظاتی تیانشنگ من من کنان گفت: «یه کمی بعد از اینکه شما رفتین دوباره سم تو بدن عمو ژنگ شروع کرد به پخش شدن... اوضاع خیلی جدی بود و ما... نمیدونستیم ممکنه کی برگردین... فکر کردیم شاید نتونستن گیاه رو پیدا کنین یا اینکه خیلی دیر برگردین... آ- ژائو گه هم گفته بود همین مسیر جاده رو دنبال کنیم میتونیم برسیم به پادشاهی بان یویه قدیم... فکر کردیم آدمای بیشتری اینجا باشن سریعتر میتونیم پیداش کنیم... برای همین اومدیم...»

مهم نبود چطور میخواستند روی فکر و نیت واقعی خود سرپوش بگذارند آنان می ترسیدند وقتی که شیه لیان و دوستانش گیاه پادزهر را پیدا کنند آ-ژائو را بگیرند و فرار کنند یا شاید چون خیالشان راحت نبوده دنبال آنان براه افتاده بودند. شیه لیان می توانست تنبلی و کندی فویائو را تصور کند چراکه اقدام مناسبی انجام نداده بود که آنان را متوقف کند. احتمالا با حرف زدن موفق نشده آنان را متقاعد کند تا کاری نکنند. متوقف کردن آدمهای لجوج و کله شق کار آسانی نبود مخصوصا وقتی به هیچ نصیحتی گوش نمیدادند و برای مردن خود برنامه میچیدند.

شیه لیان نا امیدانه گفت: «واقعا که جسورین... شماها که نمیدونستین ممکنه این شهر چطوری باشه و نه میدونستین اینجا چه خبره... هنوزم جرات کردین که بیاین اینجا؟»



از روی حرکاتشان میشد فهمید که کاری که کرده اند به معنی بی اعتمادی به شیه لیان بوده و کمی عذاب وجدان داشتند. تیانشنگ یک کم پیش هم وقتی درون بوته ها پنهان شده بود چیزی نگفت بخاطر اینکه با دیدن شیه لیان خجالت زده شده بود. او گفت: «متاسفم... جون یه آدم خیلی ارزشمند تره... ما دستپاچه شدیم و اونوقت...»

دیگر نمیشد کاری کرد طبیعت انسانها اینطور بود وقتی پای مرگ و زندگی دیگران پیش می آمد قلبشان برای هم می تپید. بعلاوه اینکه حاضر شده بودند جان خود را به خطر بیاندازند و برای آوردن گیاه به آنجا آمده بودند که نشاندهنده توجهشان به رفیقشان بود. چندان درست نبود که شیه لیان بیش از اینها چیزی بگوید. او پیشانی خود را فشار داد و گفت: «شماها خیلی خوش شانس بودین که سر راهتون توی این شهر به کسی یا چیزی برخورد نکردین... ولی از کجا میدونستین که باید اطراف کاخ دنبال اون گیاه بگردین؟» تیانشنگ سر خود را خاراند و گفت «نمیدونستم باید کجا رو بگردیم ولی تو داستان اون گه گه قرمزپوش مگه ملکه برگا رو نمیکشید روی اونا؟؟ این ملکه هم کاخ رو ترک نمیکنه که... منم فکر کردم باید بیایم شانسمونو توی همینجا امتحان کنیم!!!»

شیه لیان بنظرش رسید این بچه خیلی باهوش است چراکه خیلی سریع متوجه شده بود. در آن لحظه سان لانگ کنار او ایستاد و ناگهان گفت: «پیداش کردم!»

وقتی شیه لیان چرخید تا آنجا را ببیند سان لانگ دستش را دراز کرده بود. چیزی که در دست داشت برگ سبز و آبی بود که ریشه هایش هنوز به آن چسبیده بودند. این برگ به اندازه دست یک بچه بود و ریشه هایش کاملاً ظریف و نازک بودند. انتهای برگ نوک تیز بود و خود برگها شبیه هلو بودند. اصلاً نیازی نبود برای تاییدشان از آ-ژائو چیزی



بپرسند. شیه لیان از روی شهودش میدانست که این برگ همان مهربان ماه است ولی پیش از اینکه بتواند چیزی بگوید سان لانگ محکم دست زخمی شده او را چسبید. وقتی آن جانور او را نیش زد ورم دستش همه را می ترساند ولی وقتی سان لانگ همه سم را مکید با اینکه اثرش بطور کامل از بین نرفته بود اما ورمش خوابید.

سان لانگ با یک دستش گیاه پادزهر را نگهداشته و با دست دیگرش به دست زخمی شیه لیان رسیدگی میکرد. با پنج انگشت گیاه را فشار داد با اینکه هیچ قدرتی بکار نبرده بود اما وقتی دستش را باز کرد گیاه مهربان ماه مانند پودری سبز روی کف دستش قرار داشت. سان لانگ با نهایت دقت پودر را روی پشت دست شیه لیان مالید. خیلی زود خنکی لذتبخشی در زخم و دست شیه لیان پیچید. او نیر گفت: «سان لانگ ممنونم ازت!»

هرچند سان لانگ جوابی نداد کارش با گیاه دارویی که تمام شد دست شیه لیان را رها کرد. شیه لیان دائم احساس میکرد این حالت عجیب بین هردویشان اصلا نمیتوانست چیز خوبی باشد ولی نمیدانست چطور باید از او سوال کند. هر کلمه ای که در ذهنش می چرخید را نمیتوانست بگوید زیرا بنظرش همه آن کلمات نامناسب بودند. هرچند بقیه نمیتوانستند احساسی که میانشان بود را دریابند و تیانشنگ با شور و شوق گفت: «برادر بزرگ الان حالت بهتر شده؟ این گیاه دارویی واقعا جواب میدهد؟؟»

شیه لیان از سردرگمی خارج شد و گفت: «خیلی حالم بهتره ...پس احتمالا این همون گیاه باشه!»

بقیه تاجران هم وقتی این سخنان را شنیدند هیجان زده شدند. با عجله گفتند: «خوبه



زودتر بیان بگردیم!»

طولی نکشید که آ-ژائو نیز دستش را بلند کرد و درحالیکه یک دسته برگ سبز درون دستش داشت گفت: «منم تونستم پیداش کنم!»

برگهای گیاه مهربان ماهی که او پیدا کرد در مقایسه با برگهای ظریف و کوچکی که سان لانگ یافته بود خیلی بزرگ بودند. وقتی تاجران گیاه را خوب دیدند و از شکل و اندازه اش مطمئن شدند با عجله شروع به گشتن کردند. پشت سر هم با شگفتی فریاد سر میدادند. «اینجا یه عالمه از این گیاه هست!»

«خیلی زیادن»

«زودباشین بیشتر جمع کنین!»

«میتونیم بیشتر بچینیم که موقع برگشتن یه کمی ازشون بفروشیم؟»

همانطور که تاجران سرگرم چیدن گیاه بودند شیه لیان به پشت دستش خیره شد. با اینکه چیزی برای گفتن نداشت ولی موضوعی یافت و از سان لانگ پرسید: «اونایه مزرعه پیدا کردن تو مگه اونجا رو نگشته بودی؟ اونجا پیداشون نکردی؟»

بعد از گفتن این حرفها شیه لیان احساس کرد سوالش واقعا بی معنا بوده است هرچند سان لانگ سرش را تکان داد و گفت: «نباید از گیاهای اونجا استفاده کنی!»

شیه لیان که این حرف برایش عجیب بود پرسید: «چرا؟»

هیچ کس فکرش را هم نمیکرد پیش از آنکه سان لانگ بتواند جوابی به او بدهد صدای





جیغ گوشخراشی را شنیدند: «گمشید!»

همه حیرت کردند. سر جای خود متوقف ماندند و پشت سر هم می پرسیدند: «کی بود جیغ زد؟»

«من که نبودم عه!»

«منم نبودم....»

یکبار دیگر آن فریاد وحشیانه بلند شد «گمشید...دارین روی من پا میزارین!»

این بار همه فهمیدند که صدا از زیر پاهایشان شنیده میشود. در کسری از ثانیه همه تمام گیاهان دارویی را که جمع کرده بودند پرت کردند. شیه لیان که به چنین وضعیت هایی عادت داشت باز هم رهبری را برعهده گرفت. مردم که عقب نشینی کردند او جلو رفت. او قدم به جایی که فریاد از آن شنیده میشد نهاد بعد با یک دست بوته ها و گیاهان را کنار زد. وقتی داشت اینکار را میکرد نفس همه در سینه حبس شد. چیز یکه در زیر بوته ها و در میان گلها دید چهره شوک آور یک مرد بود.

یک موجود زنده در زیر گل و خاک ها دفن شده و تنها بخشی از صورتش مشخص بود. این منظره واقعا که عجیب بود. تاجران آنقدر ترسیده بودند که کنار هم جمع شده و از ترس فریاد میکشیدند. شیه لیان یکبار دیگر ماهرانه آنان را آرام کرد: «دستپاچه نشین...همگی آرام باشین... این فقط یه صورته...چیز ترسناکی نیست... بهر حال همه صورت دارن!!»

آن چهره خندید و گفت: «ترسوندمتون؟ آه...گاهی وقتا خودمم می ترسم!»



شیه لیان تقریباً چمباتمه زده و صورتی که درون گِلها دفن شده بود را بررسی میکرد. چهره ای مردانه داشت و زمانی که نمیخندید کاملاً صاف و تخت بنظر میرسید وقتی می خندید هم صورتش چین می افتاد. نمیشد گفت پیر است یا جوان، زشت است یا زیبا... شیه لیان مدتی به صورت خیره ماند تا از هویت این چهره سر در بیاورد. چاره ای ندید جز اینکه مستقیماً از خودش سوال کند: «تو کی هستی؟»

چهره دفن شده در خاک جواب داد: «خودتون کی هستین؟»

شیه لیان جواب داد: «یه کاروان که از اینجا رد میشیم!»

چهره دفن شده در خاک آه کشید و گفت: «یه کاروان که از اینجا رد میشین؟ منم زمانی عضو یه کاروان بودم... فکر کنم قضیه برمیگرده به 50 یا 60 سال پیش!»

وقتی این حرفها را میزد همه چیز کاملاً غیر معمولی بنظر میرسید. این شخص برای پنجاه یا شصت سال درون زمین های یک شهر باستانی دفن شده بود اصلاً او می توانست یک انسان باشد؟ یکی از تاجران با ترس و لرز پرسید: «پس... پس چرا این آقا... آقا شما توی زمین هستی؟»

چهره دفن شده در زمین چندباری سرفه کرد و بعد با صورتی پر از چین و چروک گفت: «من... سربازای بان یویه منو اسیر کردن و آوردن اینجا... بی دقتی کردم و تصادفاً وارد شهر شدم و بعدشم گیر افتادم... اونا اینجا خاکم کردن... منم واسه این گیاهای مهربان ماه تبدیل به کود انسانی شدم!»

پس معلوم شد که از انسان های زنده برای کود دادن به این گیاهان استفاده میشد برای



همین اینقدر سرزنده و سالم بودند. برخی از تاجران با شنیدن این سخنان آن گیاهانی که در دست داشتند را سریع پرتاب کردند. احساس میکردند نگهداشتن این گیاهان شبیه لمس اجساد بود. حتی شیه لیان هم ناخودآگاه سرش را کج کرد و به زخم دستش خیره ماند ولی سان لانگ گفت: «اون گیاه مشکلی نداشت نگران نباش!»

پس مشخص شد چرا سان لانگ هیچ کدام از آن گیاهان زیبا و سرزنده را نچید با وجود اینکه مدت زیادی بود دنبال این پادزهر گیاهی میگشت. شیه لیان می ترسید سان لانگ از قبل این چهره دفن شده در زمین را دیده باشد و حدس زده که این گیاهان همه با این کود انسانی تغذیه میشوند بهمین دلیل او به گیاهان این سمت بی توجهی کرده و به سمت دیگری رفته بود. بعد به شیه لیان کمک کرد تا گیاهی را روی دستش بمالد که در منطقه ای تمیز رشد کرده بود. شیه لیان گفت: «سان لانگ تو خیلی با ملاحظه ای ازت ممنونم!»

سان لانگ سرش را تکان داد و هنوز آرام و خود دار بود. از زمانی که مار دم کژدمی قبل از ورود به شهر باستانی بان یویه شیه لیان را نیش زد رفتارش همانطور مانده بود. مدتی قبل که با هم زندگی میکردند سان لانگ دائم او را «گه گه» صدا میزد هرچند الان دیگر اینکار را نمیکرد. غیر از آن زمانی که سان لانگ به شیه لیان کمک کرد و سم دستش را مکید و حالا که روی زخمش دارو مالید بنظر میرسید از هرگونه برقراری ارتباط فیزیکی با شیه لیان خودداری میکند. بهمین دلیل کاملاً گیج شده بود از آنجا که نمیتوانست معنای رفتار سان لانگ را درک کند کمی احساس نگرانی و پریشانی میکرد. در این لحظه چهره دفن شده در گل دوباره یه سخن درآمد: «سالهاست که نتونستم آدم



زنده بینم... شماها میان نزدیکتر تا بتونم یه نگاهی بهتون بندازم؟»

همه با ترس بهم نگاه کردند پیش خود فکر میکردند بهتر است خواسته اش را انجام ندهند. مدتی که گذشت چهره دفن شده وقتی دید هیچ کسی پیشقدم نمیشود آه کشید و زیر لب گفت: «چیه؟ هیچ کدومتون نمیخواین؟ آه...عجب بدبختی!»

شیه لیان سرش را چرخاند و گفت: «چرا این یه بدبختیه؟»

چهره دفن شده در گل گفت: «شماها حالا اینجا بین و یه موضوعی هست که من میخوام با دیدنش مطمئن بشم... میخوام با چشمای خودم بینم و بعد به شماها بگمش... برای همین میگم بیاین نزدیکتر تا بتونم نگاهتون کنم... چون میخوام یه نگاه دقیق به تک تکتون بندازم!»

شیه لیان پرسید: «موضوع چیه؟»

چهره دفن شده در زمین لبخند عجیبی زد: «شماها نمی ترسین اگه بگم... بین شماها یه کسی هست که من 50 سال پیش دیدمش؟»

لحظه ای که این حرف را زد مو به تن همه سیخ شد. اگر کسی که چهره دفن شده در زمین میگفت را پنجاه سال پیش دیده الان لااقل باید شبیه شصت یا هفتاد ساله ها بنظر میرسید اما در بین این مردم پیرترین آنها چهل سال هم نداشت ...چطور چنین چیزی ممکن بود؟ مگر اینکه آن شخص...انسان نبود!

شیه لیان به چهره همه خیره شد. از آ-ژائو تا تیانشنگ را بررسی کرد. برخی وحشتزده، ترسیده، سردرگم و گیج بودند. واکنش همه با اوضاع مطابقت میکرد. اگر مجبور



بود بسمت کسی اشاره کند که هیچ واکنشی ندارد تنها می توانست سان لانگ را نشان دهد ولی درباره این بچه نداشتن واکنش طبیعی ترین حالت ممکن بود. شیه لیان سرش را چرخاند و گفت: «درباره کی داری حرف میزنی؟»

ماهیچه های چهره دفن شده در خاک چندباری بهم پیچیدند بعد لبخند شومی بر لبانش شکل گرفت. بنظر میرسید همه تلاشش را میکند تا قابل اطمینان بنظر برسد ولی نمیتوانست آن شرارت لبخندش را که از قلبش نشات می گرفت پنهان کند. با لحن مرموزی گفت: «تو... تو یه کمی بیا جلوتر... به تو میگم!»

در ابتدای امر شیه لیان تقریباً 80 درصد میتواندست به آن چهره اطمینان کند ولی بعد از گفتن این جمله اطمینانش به 50 درصد رسید. از کجا معلوم بود که این هیولا نمیخواست فریش بدهد تا نزدیکتر برود و بعد به او حمله کند؟

شیه لیان طبیعتاً به آن چهره گوش نمیکرد پس برخاست و عقب رفت. چهره دفن شده درون خاک گفت: « شماها واقعا نمیخواین بدونین اون یارو کیه؟ آخرشم همتونو میکشه... همونطوری که همه ما رو به کشتن داد!»